

مولانا و شور عاشقی

اندرو هاروی

ترجمه‌ی فیروزان زهادی





سرشناسه: هاروی، اندرو، ۱۹۵۲ - م.

Harvey, Andrew

عنوان و نام پدیدآور: مولانا و شور عاشقی / نویسنده آندرو هاروی؛ ترجمه‌ی فیروزان زهادی.

مشخصات نشر: تهران: کتاب مرو، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۸۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۲۰۲-۶۹-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The way of passion : a celebration of Rumi . ed. 2001.

موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ق. — عرفان

موضوع: Mowlavi, Jalaloddin Mohammad ibn-e Mohammad, 1207 -1273—Mysticism

موضوع: مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ق. — نقد و تفسیر

موضوع: Mowlavi, Jalaloddin Mohammad ibn-e Mohammad, 1207 -1273—Criticism and interpretation

موضوع: عرفان

Mysticism موضوع:

شناسه افزوده: زهادی، فیروزان، ۱۳۳۲ - مترجم

رده بندی کنگره: PIR5۳۰۷

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۱۸۰۶۷

مولانا و شور عاشقی

کتابی در ستایش مولانا

نویسنده: آندرو هاروی
ترجمه‌ی فیروزان زهادی

شمارگان: ۳۰۰ / چاپ اول ۱۳۹۹ / قیمت: ۶۹۰۰۰ تومان

مدیر هنری / محمد خاکپور

چاپ و صحافی / چاپ هیرمند

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۲۰۲-۶۹

همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.

مراکز فروش:

انتشارات هیرمند: میدان پونک، مجتمع تجاری اداری بوستان، واحد ۷۲۳

www.hirmandpublication.com

تلفن: ۴۴۴۱۴۰۰۵

شهر کتاب بوستان: پونک، مرکز تجاری بوستان، دور رینگ مرکزی

www.bbookcity.com

تلفن: ۴۴۴۹۸۳۴۵

پیشکش به شمس تبریزی

خورشید روی مفخر تبریز، شمس دین
بر فانیی نتافت که آن را بقا نکرد

مولانا

فهرست

فصل اول: سفری در راه عشق.....	۱۳
فصل دوم: بهای عبودیت.....	۵۳
فصل سوم: فروپژمردن و شکفتن.....	۹۵
فصل چهارم : صدای سکوت.....	۱۳۵
فصل پنجم: بهار سرمدی.....	۱۶۵
فصل ششم: انسان کامل.....	۱۹۷
فصل هفتم: هنگامه‌ی آخرالزمان و شکوه.....	۲۲۵
فصل هشتم: هنر قدسی، رقص قدسی.....	۲۵۵
فصل نهم: طفل حق.....	۲۸۷
فصل دهم: پیروزی در مرگ.....	۳۱۹
فصل یازدهم: عاشقانه، همچون عشق، به خاطر عشق.....	۳۴۷
اشخاص.....	۳۶۵
مفاهیم و آثار.....	۳۷۵

قیامت عشق، شکوه عشق

وین عالم بی‌اصل را چون ذره‌ها برهم زند
آدم نماند و آدمی، گر خویش با آدم زند
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
گه موج دریای عدم، بر اشتهب و ادهم زند
کم پرس از نامحرمان، آنجا که محرم کم زند
مه را نماند مهتری، شادی او بر غم زند
زهره نمانده زهره را، تا پرده‌ی خرم زند
نی عیش ماند نی فرح، نی زخم بر مرهم زند
نی باغ خوش‌باشی کند، نی ابر نیسان نم زند
نی نای ماند نی نوا، نی چنگ زیر و بم زند
جان «ربی الاعلی» گو، دل «ربی الاعلم» زند
تا نقش‌های بیدل، بر کسوه‌ی معلم زند
آتش بسوزد قلب را، بر قلب آن عالم زند
بر پوره‌ی ادهم جهد، بر عیسی مریم زند

گر جان عاشق دم زند، آتش در این عالم زند
عالم همه دریا شود، دریا ز هیبت لا شود
دودی برآید از فلک، نی خلق ماند نی ملک
بشکافد آن دم آسمان، نی کون ماند نی مکان
گه آب را آتش برد، گه آب آتش را خورد
خورشید افتد در کمی، از نور جان آدمی
مریخ بگذارد نری، دفتر بسوزد مشتری
افتد عطارد در وحل، آتش درافتد در زحل
نی قوس ماند نی قزح، نی باده ماند نی قدح
نی آب نقاشی کند، نی باد فراشی کند
نی درد ماند نی دوا، نی خصم ماند نی گوا
اسباب در باقی شود، ساقی به خود ساقی شود
برجه که نقاش ازل، بار دوم شد در عمل
حق آتشی افروخته، تا هرچه ناحق سوخته
خورشید حق دل شرق او، شرقی که هر دم برق او

درآمد

مولانا می گوید: «این عشق جلال است و جلال است و جلال.» هدف سخنرانی های من در سانفرانسیسکو، در مؤسسه مطالعات بنیادی کالیفرنیا^۱ طی ماه های آوریل، مه، و ژوئن سال ۱۹۹۳، گرامیداشت عارفی بود متعلق به زمانه ای که عشق از جلال و شوکت برخوردار بود و در ستایش این زمانه و نیز در ستایش شخصیت اعجاب آور مولانا، این عارف شاعر و پیام آور طراز اول گذشته و امروز. هریک از این سخنرانی ها نوعی رقص بود، رقص آینه ها، که در گرماگرم آن اساسی ترین درون مایه های معنوی در انواع و اقسام نقش ها و صورت ها و مجموعه های هماهنگ بازتاب پیدا می کرد، رقصی بود گرد بر گرد مولانا و معمای پنهان عشق که او به کامل ترین شکل آن را توأمان زندگی کرد و بر زبان آورد. پیش از اینکه محل سکونت من در پاریس را به مقصد سانفرانسیسکو ترک کنم، در خواب پیرمردی را دیدم که در مسجدی خالی از مردم و روشن از پرتو آفتاب نشسته بود و من از او سؤال می کردم: «چگونه می توانم از مولانا در آمریکای عصر جدید حرف بزنم؟» پیرمرد لبخندی زد و گفت: «عاشقانه و موشکافانه، مستانه و در نهایت هشیاری.»

برای آنکه توصیه های او را رعایت کرده باشم، هرچه می دانستم در طبق اخلاص گذاشتم. این کتاب خود رقصی است که از میان رقص آن خطابه ها سر بر کرده است. طبیعی است که متن آن سخنرانی ها را جابه جا چکش کاری کردم، به آن سروصورت دادم و بر آن افزودم، اما برای آنکه آن جوشش، آن شور عاشقانه، آن احساسات عنان گسیخته، آن حقیقت عریان و ناگهانی که در بهار گذشته در حضور حضرت مولانا و به اعتقاد من، به برکت وجود او اتفاق افتاده بود از دست نرود، به شدت با مفاهیم گلاویز شدم.

هر فصل از کتاب، آینه ای فصل های دیگر است، اما خود رقصی است به سبک و سیاق ویژه ی خود.

کتاب را نرم نرمک بخوانید، اما سراسیمه سر به رقص بگذارید.
 بادا که لطف و مرحمت و حضور حضرت آن معشوق ازلی، الهام بخش کسانی باشد که با
 عشق به سوی این کتاب می آیند.

فصل اول

سفری در راه عشق

وقتی قطب عالم عرفان و شاعر بزرگ، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی، به تاریخ پنجم ماه جمادی‌الثانی سال ۶۷۲ قمری [مطابق با ۱۷ دسامبر سال ۱۲۷۳ میلادی] در سن شصت و شش سالگی در قونیه، جنوب ترکیه‌ی امروزی، روی در نقاب خاک کشید، حدود سی سال از آن روز می‌گذشت که دلش به نور اشراق روشن شده بود. او در این مدت ۳۵۰۰ غزل، ۲۰۰۰ رباعی و یک مجموعه‌ی حماسی عظیم معنوی به نام مثنوی سروده و فرقه‌ای به نام مولویه را بنا نهاده بود که مقدر بود تحت رهبری فرزندان، سلطان ولد، جانشین او نام و آوازه‌ی آثار و بینش باطنی مقدس او را در سرتاسر جهان پهن‌آور اسلام، از طنجه گرفته تا قاهره، لاهور، ساریوو، تاب‌بی نام و نشان‌ترین و دورافتاده‌ترین روستاهای افغانستان، ترکیه، ایران و هند بگستراند. قرن‌ها از مرگ او می‌گذرد و طی این مدت، تاریخ اسلام با فراز و نشیب‌ها و مصائب فراوان روبه‌رو بوده است و در تمام این اعصار، غزل‌های او بر لب انبوه کثیری از زائران مترنم بوده و در اجتماعات مذهبی این غزل‌ها را در نهایت حرمت و تقدس به آواز خوانده‌اند. خاورشناسان مولانا را بزرگ‌ترین شاعر عارف می‌دانند و مردم مشرق‌زمین، مثنوی او را به لحاظ عظمت، عمق مفاهیم، راز و رمز پنهان و تقدس، تنها در مقایسه با قرآن، در مرتبه‌ی دوم قرار می‌دهند. پیش از جنگ جهانی دوم، فرقه‌ی مولویه در سرتاسر کشورهای شبه جزیره‌ی بالکان و آفریقا و آسیا، در حدود ۱۰۰۰۰۰ نفر مرید داشت. در طول تاریخ هیچ شاعری — حتا شکسپیر و دانته — بر تمدنی که خود همچون نگینی بر آن می‌درخشید، چنین تأثیر گران‌قدر و همه‌جانبه‌ای نگذاشته و هیچ شاعری چنین عبودیت شورانگیز و خالصانه‌ای را در مردم برنینگخته است.

اما این تأثیر عظیم تنها سرآغازی است برای آن موهبتی که مولانا نثار جامعه‌ی بشری کرده است. مولانا در اواخر عمر جسمانی خود در وصف عظمت معنای عشقش به مراد خود، شمس تبریزی، چنین می‌گوید:

آن خوش‌سخنان که ما بگفتیم به هم
در دل دارد این چرخ نهفته به خم
یک روز چو باران کند او غمّازی
برروید سرّ ما ز صحن عالم

آن روز فرارسیده و اینک به لطف از پرده بیرون افتادن سرّ عشق مولانا به شمس و جلوه‌های آن، سرسبزی و خرمی جهان آغاز شده است. در سی سال گذشته، آوازه‌ی عظمت مولانا نه تنها در کشورهای جهان اسلام بلکه در سایر کشورهای جهان از طریق آثار عالمانه، ترجمه‌ها و انواع و اقسام آثار هنری فراگیر شده است. درواقع، به اعتقاد من، حقیقت وجود او بیش از پیش خود را نشان داده و همچنان نشان می‌دهد؛ یعنی او برای ما نه تنها شاعری طراز اول محسوب می‌شود، بلکه راهنمای بی‌چون و چرای ماست در احیای نوعی عرفان نوین که به‌رغم ناملایمات و مصائب وحشتناک تمدن روبه نابودی ما، با مشقت راه خود را برای تولدی دوباره می‌گشاید. مولانا بیدارکننده‌ی ما از خواب غفلت و پز شک روح و روان ماست و به شیوه‌ای قاطعانه و بدون هیچ اغماض، اما درعین حال توأم با نرمی و ملاطفت، می‌کوشد پیش از آنکه خیلی دیر شود و ما کمر به نابودی خود و سیاره‌ی خاکی خود ببندیم، بصیرت قلبی از دست رفته‌ی ما را به ما بازگرداند.

در یکی از اشعار خود می‌گوید: «مرگ ما هست عروسی ابد». او در نور زندگی می‌کند، نوری فراسوی زمان و مکان، و از آنجا به دنیای ظلمانی ما با آتش عشق و امید بی‌پایان خود پرتوافشانی می‌کند و همه‌ی ما را، فارغ از دغدغه‌ی کفر و ایمان، مصرانه به پیش فرامی‌خواند، ما را فرامی‌خواند که به معجزه‌ی سرشت واقعی خدایی خود رو کنیم و بر روی زمین جشنی از زندگی خدایی برپا کنیم.

خیلی‌ها می‌دانند که من مرید مکتب مادر آسمانی^۱ هستم، مکتبی که خالصانه و با عشق و علاقه‌ای بی‌قید و شرط، با تمام ادیان و آیین‌های و مکاتب عرفانی مرآمده دارد تا در این لحظه از تاریخ، زمینه‌ساز استحاله‌ی بشریت شود و این فرصت را در اختیار نوع بشر بگذارد تا بار دیگر حقیقت معنوی خود را پیدا کند و شرایط هولناکی را که به وحشت‌زدگی همه‌ی ما منجر شده، دگرگون کند. درسی که من می‌دهم، درس مولاناست، چراکه در سیر و سلوکم به همراه، در وجود، برای، از طریق و به واسطه‌ی مادر میرا^۲، و به واسطه‌ی، از طریق، به همراه و در وجود مادر آسمانی، به این حقیقت رسیده‌ام که شریف‌ترین راهنما و باریک‌بین‌ترین منبع الهام من،

جلال‌الدین محمد مولوی بوده است. این حرف مولانا است و در عین حال حرفی است که امروز، در بحبوحه‌ی ناامیدی و تشویش این عصر آخرالزمانی، مادر آسمانی با ما در میان می‌گذارد:

ای آنکه سست دل شده‌ای در طریق عشق
در ما گریز، که ما برج آه‌نیم

در جایی دیگر مولانا می‌گوید:

علت عاشق ز علت‌ها جداست
عشق اسطراب اسرار خداست

و در جایی دیگر:

دین من از عشق زنده بودن است...

باز می‌گوید:

عمر بی‌عاشقی مدان به حساب
کان برون از شمار خواهد بود
هر زمانی که می‌رود بی‌عشق
پیش حق شرمسار خواهد بود

و باز می‌گوید:

بی‌عشق مباش تا نباشی مرده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

و در جایی دیگر:

هر جا که باشی و در هر حال که باشی، جهد کن تا محب باشی و عاشق باشی و چون محبت
ملک تو شد، همیشه محب باشی در گور و در حشر و در بهشت الی ما لا نهاییه...

در وجود مولانا و در کنار او راماکریشنا^۱، اوروبیندو^۲، و کبیر^۳، ما با چهره‌های جهان‌شمول انگشت‌شماری روبه‌رو هستیم، که از بطن ادیان جهانی سر بر کرده‌اند، بر عشق در منتهای شکوه و جلال آن چیره شده و آن را زیسته‌اند، درک و بینش او آن‌چنان چندبعدی و آن‌چنان عمیق و چند لایه است که حد و مرز انواع فرقه‌ها و مسلک‌ها و تعاریف مشخص مذهبی را پشت سر می‌گذارد تا به بشریت نشان دهد انسانی که دل به عشق خداوند بسپارد و بر قدرت او تکیه کند، به کمال وجود خود دست پیدا خواهد کرد.

آندره مالرو^۴ می‌گوید، اگر قرار است قرن بیست و یکمی در کار باشد، این قرن راه چاره‌ای جز این ندارد که به مذهب رو کند. و تیار دوشاردن^۵، درست در لحظات پیش از مرگ، گفته است: «برای بشریت لحظه‌ای فراسیده که باید بین انتحار و پرستش معبود، یکی را انتخاب کند.»

مولوی یکی از بزرگ‌ترین شاعران عارف در سراسر جهان است. و به اعتقاد من، در میان تمام شاعران و استادان بزرگ مذاهب جهان ما، او بزرگ‌ترین مرشد و مربی عبودیت خداوند است. بنابراین، در بحبوحه‌ی زمانه‌ای که ما کمر به انهدام جهان بسته‌ایم و نیاز به کسی داریم که انگیزه‌ی عشق ورزیدن به جهان را در وجود ما بیدار کند، در زمانه‌ای که ما هویت خدایی خویش و به همراهش شور و سرمستی و مسئولیت‌های ناشی از آن را به دست فراموشی سپرده‌ایم، شخصیتی همچون مولانا که مرشد و راهنمای ما و شاهی است بر عظمت و کبریای الهی و روح بشری و منادی نیاز ماست به دینی عاشقانه که پا را از مرز همه‌ی تحجرها و تعصب‌ها فراتر بگذارد تا تمام هستی و کائنات را در آغوش خود جای دهد، موهبتی است که برای آن، قدر و قیمتی نمی‌توان قائل شد.

مولانا عارف بود و این مفهومی است که بسیاری از مفسران قصد تعریف آن را داشته‌اند، اما از عهده برنیامده‌اند. در عوض، من خیال دارم سه حکایت عرفانی برای شما تعریف کنم و در ادامه، از شعر و نثر مولانا تکه‌هایی را برای شما نقل کنم. این حکایت‌ها حقیقت وجود یک عارف را به شما نشان می‌دهند و در نتیجه می‌توانید جدّیت، کمال‌گرایی، شور عاشقانه، پافشاری، سرکشی دیوانه‌وار، عریانی روح و ملاححت دلنشین و بی‌قید و بند یک عارف را لمس کنید، احساس کنید، نسبت به آن واکنش نشان دهید و تاروپود وجودتان را از لرزه‌های آن به لرزه درآورید. در آن صورت است که با زیر و بم صدای قلوب شکسته آشنا خواهید شد، صدای کسانی را خواهید شنید که استحاله و دگرگونی کامل را از شما به فریاد می‌خواهند و با صدای کسانی آشنا خواهید

۱. Ramakrishna؛ عارف بزرگ قرن نوزدهم هند.

۲. Aurobindo؛ پیشوای روحانی هند.

۳. عارف بلندآوازه‌ی هند.

۴. Andre Malraux؛ نویسنده و مبارز بزرگ فرانسه و وزیر فرهنگ این کشور در زمان دوگل.

۵. Teilhard de chardin؛ فیلسوف و کشیش فرانسوی.

شد که از شور و تمنای خود نسبت به دنیایی با شما سخن خواهند گفت که به لطف «نور الهی» حیاتی تازه آغاز کرده است.

اولین حکایت، حکایت یک شیر است؛ بچه‌شیری در چمنزاری بزرگ شاد و سرخوش به جست‌وخیز و بازی مشغول بود، که ناگهان فهمید شیرهای دیگر از چمنزار رفته‌اند و او را تنها گذاشته‌اند. این بچه‌شیر چیز زیادی از دنیا نمی‌دانست، این بود که وقتی یک گله گوسفند از آنجا عبور می‌کرد، به دنبالشان راه افتاد و رفت. گوسفندها او را بزرگ کردند و راه رفتن، حرف زدن و خرخر کردن را یادش دادند، یادش دادند که مثل خودشان بع بع کنند، یادش دادند که به سبک امروز بنشینند و با دیگران از مال و اموال و املاک حرف بزنند و مثل فرهیخته‌ترین گوسفندان روزگار، به ریش تمام مقدسات عالم بخندند.

یک روز، بر حسب اتفاق، شیری در آن کوهستان پرسه می‌زد که چشمش به این منظره‌ی خنده‌دار افتاد: بچه‌شیری که مثل گوسفندان راه می‌رفت، حرف می‌زد و بع‌بع و زنجموره می‌کرد. شیر قصه‌ی ما با غرشی رعدآسا، از تپه سرازیر و به گله گوسفندان حمله‌ور شد و گله را تاراند، بچه‌شیر را به چنگال گرفت، او را کشان‌کشان تا کنار آبگیر برد و وادارش کرد نگاهی به درون آبگیر بیندازد و به او گفت: «نگاه کن، تو گوسفند نیستی، شبیه منی، تو یک شیری. تو شیری و از صداقت، خلوص، شور عاشقانه و هیبت و شکوه یک شیر برخورداری.» و بعد، غرشی رعدآسا و پر هیبت و شکوه را چاشنی حرف‌هایش کرد. بچه‌شیر از این حرکت او هراسان و دستپاچه شد. شیر رو کرد به او و گفت: «حالا نوبت غرش توست.» اولین تلاش‌های بچه‌شیر برای آنکه بغرد، سخت رقت‌انگیز و دلخراش از کار درآمد، چیزی شد میان بع بع کردن و جیغ کشیدن. اما آرام آرام، با آموزشی که شیر به او داد، هویت خود را به عنوان یک شیر پیدا کرد و بعد از گذشت سال‌های طولانی، غریدن آموخت.

مولانا آن شیر شورانگیز عشق است، که تلاش می‌کند به بشریت که همچون رمه‌ای است از گوسفندان ملول و افسرده، غریدن بیاموزد. تا رها از بند تعلق، با هیبت و شکوه و با دلی سرشار از مهر و عطوفت الهی، غریدن آغاز کند. به لطف قدرت ناب و بی‌شائبه‌ی عشق الهی فریاد سر دهد.

به سراغ داستان دوم برویم:

پادشاهی را غلامی بود که عاشقانه دوستش می‌داشت و می‌خواست او را آزمایش کند تا ببیند آیا غلام هم او را عاشقانه دوست دارد یا نه. روزی همه‌ی غلامان خود را فراخواند و آن‌ها را به اتاقی پر از انواع و اقسام گنجینه‌های گرانبها، جواهرآلات و قباله‌های املاک پهن‌آور خود برد و به آن‌ها گفت: «شما آزادید. از این اتاق هر چه بخواهید، می‌توانید با خودتان ببرید.»

غلامان باور نمی کردند چنین بخت و اقبال نصیبشان شده باشد. خود را به این در و آن در زدند و جیب‌های خود را تا آنجا که می توانستند، از گنجینه‌های اتاق پر کردند و سپس با هلهله و شادی و کف‌زنان و هورا کشان و در حالی که روی پای خود بند نبودند، از اتاق بیرون رفتند. اما غلام محبوب پادشاه، از جایی که ایستاده بود قدم از قدم برداشت. وقتی اتاق خلوت شد، غلام آرام آرام به طرف پادشاه رفت و کنار او ایستاد. چشمانش سرشار از محبت بود. پادشاه به او گفت: «از من چه می خواهی؟» و غلام پاسخ داد: «تو را می خواهم، تنها تو را» پادشاه به او گفت: «چون تنها مرا می خواهی، هر چه دارم از آن تو خواهد بود.»

مولانا آن غلام و قهرمان عشق است که امروز، در پایان راه این تمدن، می تواند دست یاری به سویی ما دراز کند تا در قلوب درهم شکسته‌ی خود، آن شور عشق و ایمانی را کشف کنیم که به مدد آن می توانیم بر همه‌ی پندارهای باطل دست رد زده، دست طلب به سویی آن حقیقت غائی دراز کنیم. و مولانا آن عارف واصلی است که به ما می گوید، اگر دست به کار شویم، جلال و جبروت و قدرت سلطان حقیقت، یکسره از آن ما خواهد شد. در مثنوی می فرماید:

درد آمد بهتر از مُلک جهان
تا بخوانی مَر خدا را در نهان

حکایت آخر در سراسر جهان و با روایت‌های بسیار متفاوت بر سر زبان‌هاست. آنچه گفتم، روایت عرفانی داستان است. داستانی که در حقیقت سرگذشت زندگی همه‌ی ما از آغاز تا پایان است.

روزگاری مردی در استانبول زندگی می کرد که از مال دنیا چیزی نداشت. یک شب به وضوح تمام گنجینه‌ای بسیار عظیم و گرانبها را در خواب دید. از میان یک در، در یک حیاط و در کنار پیرمردی که ریشی بر صورت داشت، انبوهی از جواهر دید که برق و جلایش چشم را خیره می کرد. در خواب صدایی شنید که به او نشانی جایی را می داد. قاهره، خیابان استاسانوپولیس، ساختمان شماره‌ی ۳، چون پیش از این هم تجربه به او نشان داده بود که باید به حقیقت رؤیاهای خود اعتماد کند، پا در راه یک سفر دور و دراز و پر مشقت گذاشت، تا خود را به نشانی ساختمان شماره‌ی ۳، خیابان استاسانوپولیس در قاهره برساند. سال‌ها گذشت و یک روز او خود را در آستانه‌ی در آن خانه دید، از در عبور کرد و پا در حیاطی لبریز از نور گذاشت، پیرمرد رؤیای خود را دید که روی نیمکتی نشسته بود. به طرف او رفت و گفت: «سال‌ها پیش خوابی دیدم و در این

خواب، تو را درست همین جا دیدم که حالا نشسته‌ای و انبوه جواهر هم همین جا در کنار تو بود. حالا آمده‌ام خوابم را برایت تعریف کنم و بگویم که این گنجینه از آن من است.» پیرمرد لبخندی زد، او را در آغوش گرفت و گفت: «عجب تصادفی! دیشب در خواب دیدم که زیر تختی در یکی از خانه‌های محقر استانبول گنجینه‌ای پنهان است که در تمام عمر گرانقیمت‌تر از آن ندیده بودم.» در آن لحظه، مرد بینوا دریافت چیزی را که در تمام آن سال‌های دور و دراز در پی آن بود، در حقیقت زیر تختش، در اعماق قلبش و در بطن حیات و هستی خودش پنهان بوده است. افلاکی، نویسنده‌ی سرگذشت مولانا، تعریف می‌کند روزی مردی نزد مولانا می‌آید و به او می‌گوید: «از این عالم دون قوی سیر شده‌ام، کاشکی بدان عالم می‌رفتم، باری می‌آسودم که حضرت باری تعالی آنجاست؛ فرمود که: چه دانی که اگر اینجا باشد.»

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

این سه حکایت عارفانه از عرفان و از مولانا، تصویری گذرا به ما ارائه می‌کنند. عرفان دین عشق بی‌واسطه و تجربه‌ی باطنی بی‌واسطه است. عرفان در واقع لب لباب اسلام است و پا را از محدوده‌ی همه‌ی عقاید جزمی، سلسله‌مراتب و همه‌ی معقولات فراتر می‌گذارد. راهی است سراسر است و بی‌واسطه تا جان جهان.

ما عظیم‌ترین غلیان شور عارفانه، عشق عارفانه و معرفت عرفانی را که دنیا به خود دیده است، در اشعار مولانا می‌بینیم. خالق جهان هستی نور عظیم عشقی بی‌قید و شرط را با خود به جهان هستی می‌آورد، به همین دلیل من به شخص مولانا متوسل شدم تا تلاش کنم آنچه را که در وجود او یافته‌ام، با شما در میان بگذارم و این چیزی نیست جز القای حس عشقی بی‌قید و شرط نسبت به دنیا، با دلی پر شور و سری بی‌باک. این شور عشق و بی‌باکی چیزی است که همه‌ی ما، امروز بیش از گذشته، به آن نیاز داریم تا به آن قدرت، بصیرت و ایمان و اعتقاد کامل و تمام‌عیار که لازمه‌ی تحمل این زمانه‌ی هولناک است، دست پیدا کنیم و در همه‌ی جبهه‌ها و همه‌ی عرصه‌ها با عشقی بصیرت‌آمیز، دست به عمل بزنیم تا این سیاره‌ی خاکی را از مخمصه‌ای که دچار آن است، نجات دهیم. مولانا اعتقاد خود را در فیه‌ما فیه چنین بیان می‌کند:

در عالم یک چیز است که آن فراموش کردنی نیست. اگر جمله چیزها فراموش کنی و آن را فراموش نکنی باک نیست و اگر جمله را به جای آری و یادداری و فراموش نکنی و آن را فراموش کنی هیچ نکرده باشی، همچنانک پادشاهی تو را به ده فرستاد برای کاری معین، تورفتی

و صد کار دیگر گزاردی، چون آن کار را که برای آن رفته بودی نگزاردی، چنان است که هیچ نگزاردی. پس آدمی درین عالم برای کاری آمده است و مقصود آن است، چون آن نمی گزارد پس هیچ نکرده باشد... اگر تو گویی که «اگر آن کار نمی کنم، چندین کار از من می آید»، آدمی را برای آن کارهای دیگر نیافریده اند.

و ادامه می دهد:

همچنان باشد که تو شمشیر پولاد هندی بی قیمتی که آن در خزاین ملوک یابند آورده باشی و ساطور گوشت گندیده کرده که «من این تیغ را معطل نمی دارم. به وی چندین مصلحت به جای می آرم»، یا دیگ زرین را آورده و در وی شلغم می پزی که به ذره از آن صد دیگ به دست آید و با کارد مجوهر^۱ را میخ کدوی شکسته کرده که «من مصلحت می کنم و کدو را بر وی می آویزم و این کارد را معطل نمی دارم». جای افسوس و خنده نباشد، چون کار آن کدو به میخ چوبین یا آهنین که قیمت آن به پولی است بر می آید، چه عقل باشد کارد صد دیناری را مشغول آن کردن؟ حق تعالی تو را قیمت عظیم کرده است، می فرماید که:

ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة

تو به قیمت و رای دو جهانی

چه کنم قدر خود نمی دانی

مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی...

مولانا به ما می گوید هر کار دیگر جز برداشتن حجاب از این خویشستن الهی و از قوه به فعل درآوردن آن، به پیشیزی نمی آرد. جز این، هر کار دیگر تجاهل، سبکسری، به بازی گرفتن خویش و خودویرانگری است. تنها علت وجودی ما در این جهان، معرفت پیدا کردن و عشق ورزیدن به این خویشستن الهی است.

ده قطعه شعری که در ادامه می خوانید، برگرفته از یکی از کتاب های من است به نام آتش عشق^۲ که مجموعه ای است شامل ترجمه ها و بازآفرینی های من از اشعار مولانا.*

۱. جواهرنشان.

2. Love's Fire

* از این پس تا پایان کتاب، ما با اشعاری روبه رو خواهیم شد که به اعتراف نویسنده نوعی بازآفرینی از اشعار

در کوی خیال خود چه می‌پویی تو؟
وین دیده به خون دل چه می‌شویی تو؟
از فرق سرت تا به قدم حق دارد
ای بی‌خبر از خویش چه می‌جویی تو؟

برزن به‌سوی صحبت نادانان سنگ
بر دامن زیرکان عالم زن چنگ
با نادانان مکن تو یک لحظه درنگ
آینه چو در آب نهی، گیرد زنگ

تا چند به هرزه چون عناری گردم
گه برسر که، گه چو غباری گردم
تا چند چو طفل بر نگاری گردم
یک چنگهی به گرد یاری گردم

هان ای تن خاکی سخن از خاک مگو
جز قصه‌ی آن آینه‌ی پاک مگو
از خالق افلاک درونت صفتی است
جز از صفت خالق افلاک مگو

جانم دارد ز عشق جان‌افزایی
از سوداها لطیف‌تر سودایی
وز شهر تنم چو لولیان آواره است
هر روز به منزلی و هر شب جایی

من نیز چو تو عاقل و هشیار بدم
بر جمله‌ی عاشقان به انکار بدم

دیوانه و مست و لایبالی گشتم
گویی که همه عمر در این کار بدم

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست
گر موی شوی، موی تو را گنجا نیست
روز آمد و روز هر چراغی که فروخت
در شعله‌ی آفتاب جز رسوا نیست

جهانم را گم کردم، آوازه‌ام را، عقل و فرزانی‌ام را
خورشید از افق سر زد، و همه‌ی سایه‌ها گریختند
به دنبالشان دویدم، اما همچنان که می‌دویدم از نظرم گریختند
آفتاب سر به دنبال نهاد، و مرا به دام انداخت^۱

ای ورطه‌ی ناامیدی، بگذار همیشه بدانم
چگونه بر تو آغوش بگشایم
و در دستانت مشعلی بگذارم
که خانه و کاشانه‌ام را بسوزانی و خاکستر کنی

تو را همین بس که شراب را ببویی
تا از هر کرانه، شعله‌ی رؤیتی سر بر کشد
چه شعله‌ها که از بوی عطر آگین شراب سر بر می‌کشد!
خود را در عالم خیال، شراب تصور کن

مولانا خطاب به تمام کسانی که تصور عظمت این جان بیدار و شکوه این شراب مستی‌بخش در

۱. یادآور این رباعی از مولانا:

ای جان و جهان، جان و جهان گم کردم
ای ماه، زمین و آسمان گم کردم
می بر کف من منه، بنه بر دهنم
کز مستی تو، راه دهان گم کردم

یا این ابیات از دیوان شمس:

در پی آفتاب تو، سایه بدم ضیا طلب
پاک چو سایه خوردیم چون که ضیا بخواستم...

مخیله‌ی آنها نمی‌گنجد، در یکی از مکتوبات خود چنین می‌نویسد:

و اگر تو را باور نمی‌آید، اندیشه کن که اگر آن یک قطره‌ی منی را بگفتی
 که خدای را عالمی است بیرون تاریکی، در او آسمانی و آفتابی و ماهتابی و
 ولایت‌ها و شهرستان‌ها و باغ‌ها و در او بندگانند بعضی پادشاهان
 و بعضی توانگران و بعضی تندرستان و بعضی مبتلایان و کوران،
 اکنون خایف باش ای قطره‌ی منی، تا از این خانه‌ی تاریک چون بیرون
 آیی، از کدامان خواهی بودن؟ هیچ توهم و عقل آن قطره را
 این قصه باور نیامدی که جز آن تاریکی و غذای خون عالمی
 هست یا غذایی هست و بدان که آن قطره غافل و منکر بود،
 هیچ برهید؟ کشانش آوردند.

و در مثنوی می‌فرماید:

وز جهان چون رحم بیرون روی
 از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
 آنک ارض الله واسع گفته‌اند
 عرصه‌ای دان انبیا را بس بلند

همه‌ی ما پیش از شروع سیر و سلوک عرفانی، به آن قطره‌ی منی در تاریکی می‌مانیم که
 عالمی را که در او «آسمان و آفتاب» است انکار می‌کنیم، فقط به این دلیل ساده که چیزی جز
 تاریکی نمی‌شناسیم. اما دنیای مولانا، دنیای کبیر، دنیای راماکریشنا و دنیای فرانسیس قدیس^۱ -
 این عرصه‌ی بی‌کران انبیا و اولیا - آن تنها عرصه‌ای است که سزاوارانه می‌توان نام جهان حقیقی
 یا جهان حقیقت بر آن نهاد، چراکه جهان از منظر انسانی است که جان عاشقش به مرحله‌ی
 بیداری رسیده، از منظر دلی صافی، پر شور از گرمای عشق و روشن از پرتو اشراق به واسطه‌ی
 عبودیت خداوند. درواقع غایت و هدف تجسد، زاده شدن و گام نهادن در این جهان حقیقی در
 تخته بند همین کالبد خاکی است.

۱. St Francis؛ یکی از بزرگ‌ترین قدیسین مسیحی.

سلطان ولد، فرزند مولانا در کتاب ولدنامه می نویسد:

شرط است دو بار زائیدن آدمی را، یکی از مادر و بار دیگر از تن و
 هستی خود. تن مثال بیضه است. گوهر آدمی باید که در این بیضه
 مرغی شود از گرمی عشق و از تن بیرون آید و در جهان جاویدان
 جان، که عالم لامکان است پُران شود.

آموختن پرواز در قلمرو جهان سرمدی، جایی در آن سوی زمان و مکان و به گونه‌ای زیستن که
 هر حرکت ما در این جهان سرشار از عشق و بهجت و فرزانی ناشی از عشق او باشد، آری این
 است علت حضور ما در این کره‌ی خاکی.

وان کس که ز دام عشق دور است
 مرغی باشد که پر ندارد
 او را چه خبر بُود ز عالم
 کز باخبران خبر ندارد

حضرت مریم علیهاالسلام را در وقت زادن حضرت
 عیسی علیه‌السلام درد به خرما بن برد و روح‌الله را
 بزاد. تن و قالب تو مریم وقت است؛ زیرا نفس زن است
 و عقل مرد؛ و ایمان و معرفت که تو را از عقل راستین
 حاصل شده است، عیسی تو است. اگر درد حق بر تو
 مستولی شود و پیامی بر تو فرود آید و آن دردها تو را
 مهلت ندهد که به چیزی دیگر پردازی، بی شک از
 نفس مریم تو عیسی که روح‌الله است، بزاید. چون
 این را معلوم کردی، در دانش و هنر چندین مکوش
 صدق و درد خود را فزون کن که پیوسته غرق ذوق و
 عشق باشی. از غیر دلدار و دیدار او بگسل، تا
 از همه‌ی پرده‌ها گذشته باشی...

قرن‌ها بگذشت و این قرن نوی است
 ماه آن ماه است، آب آن آب نیست
 عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
 لیک مستبدل شد آن قرن و اُمم
 قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام
 وین معانی برقرار و بر دوام
 آن مبدل شد در این جو چند بار
 عکس ماه و عکس اختر برقرار

اگر راه‌ها مختلف است اما مقصد یکی است. نمی‌بینی که راه به کعبه بسیار است؟ بعضی را راه از روم است و بعضی را از شام و بعضی را از عجم و بعضی را از چین و بعضی را از راه دریا از طرف هند و یمن. پس اگر در راه‌ها نظر کنی اختلاف عظیم است و مابینت بی‌حد است. اما چون به مقصود نظر کنی همه متفق‌اند و یگانه... چون آنجا رسیدند، آن مباحثه و جنگ و اختلاف که در راه‌ها می‌کردند که این او را می‌گفت که «تو باطلی و کافری» و آن دگر این را چنین نماید، اما چون به کعبه رسیدند معلوم شد که آن جنگ در راه‌ها بود و مقصودشان یکی بود.

من به این نتیجه رسیده‌ام که یک زندگی عارفانه‌ی بی‌کم و کاست - یا درواقع یک زندگی کامل انسانی - چهار مرحله‌ی اساسی دارد. البته این چارچوب کلی که من مطرح می‌کنم، مثل تمام موارد مشابه، محدودیت‌های خاص خودش را دارد، اما برای بیان مقصود ما بی‌فایده نیست. مولانا در زندگی خود این چهار مرحله را تا انتها پشت سر گذاشت، اما قبل از اینکه با هم به زندگی مولانا بپردازیم و سیر و سلوک عاشقانه‌ی او را دنبال کنیم، بهتر است در مورد این چهار مرحله با تفصیل بیشتری صحبت کنم. تشخیص این نکته که انسان در مسیر سیر و سلوک خود در راه عشق، در معرض چه خطرهایی قرار گرفته و به‌ناچار از چه موانعی باید بگذرد و چه مشقت‌هایی را می‌باید تحمل کند، به ما کمک می‌کند که عمق معنا، جسارت، و ضرورت وجودی اندیشه‌ی همچون گذشته الهام‌بخش مولانا را درک کنیم و به آن ارج بگذاریم.

اولین مرحله، مرحله‌ی کودکی است که هریک از ما از آن تجربه‌ای سرشار از وجد و شغف ناب و بی‌آلایش داریم، تجربه‌ای پایدار، غالباً درخشان و گاه یکسره پریشان‌کننده از درآمیختن و یکی شدن با حقیقت. من معتقدم اگر همه‌ی ما یک‌بار دیگر راز و رمز دوران کودکی را کشف می‌کردیم، به ادراک لحظاتی می‌رسیدیم سرشار از فیض و رحمت الهی، لحظات درک این نکته

که ما شالوده‌ی جهان هستیم و جهان هستی قلمرو جادویی تجلی شادی‌ها و قدرت‌های درونی ماست.

اما دوران کودکی، در عین حال سرچشمه‌ی زخم‌های درونی، تحقیر و وانهادگی و سرچشمه‌ی اولین هراس‌های زندگی است. و در حول و حوش این زخم‌ها، وحشت‌ها و وانهادگی‌ها، در حاشیه‌ی همین قواعد و رسوم فرهنگی و توقعات پدر و مادر و جهان پیرامون از ماست که مرحله‌ی دوم از راه می‌رسد.

مرحله‌ی دوم را می‌توان به مرحله‌ای تعبیر کرد که نفس ما، نفس کاذب ما، در آن پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد، نفسی که با سرگذشت شخصی، با وظایف و تکالیف و قرار و مدارهای مرسوم و متعارف، با شوق و آرزوی کامیابی، با عشق به تسلط بر تجربه‌های زندگی و تسلط بر جهان هویت پیدا می‌کند. ما این خویشتن دروغین را بدون استثناء، همچون یک چوب‌بست در اطراف زخم‌ها و آلام روحی دوران کودکی بر پا می‌کنیم، تا آن را از گزند زمانه محافظت کنیم و در عین حال این خویشستن واکنشی است نسبت به عرف و عادت مرسوم این جهان، نسبت به توقعاتی که اطرافیان از ما دارند. بنابراین از خلوص لازم برخوردار نیست، سست و بی‌بنیاد است، مشوش و هراسان است و راضی‌کننده نیست و خلاصه تنها علتی که باعث می‌شود دست از آن برنداریم، این است که جانشینی برایش نمی‌شناسیم. هیئات که اغلب ما مردم همه‌ی عمر خود را در این مرحله سپری می‌کنیم. همچون قربانیان وحشتی که خود آن را آفریده‌ایم و قربانیان توهمی جمعی که نام اجتماع را بر آن نهاده‌ایم. اگر اقبال ما خیلی بلند باشد یا بر عکس یأس بر ما چیره شود، خود به خود کار ما به مرحله‌ی دوم می‌کشد تا در طلب و جست‌وجو و در حسرت و آرزوی چیزی باشیم و رای اضطراب، هراس، یأس و ناامیدی و دلخوشی‌های بی‌فایده‌ای که ظاهراً موجودیت و نیازهای آن خویشتن دروغین را ارضا می‌کند. اما فاجعه آنجاست که خود را در همان مرحله‌ی دوم سعادت‌مند تصور کنیم. فاجعه‌ی فرهنگی زمانه‌ی ما این است که این فرهنگ متعلق به مرحله‌ی دوم زندگی است و به گونه‌ای ساخته و پرداخته شده تا مردم را در دام این مرحله اسیر کند و آن‌ها را دقیقاً در اوج وحشت و ناامیدی نگه دارد، تا همچون گذشته به ارضای همه‌ی نیازهای کاذب این نفس کاذب ادامه دهند و با رقص مرگ، به ساز این جهل و بی‌خبری دست‌افشانی کنند.

اگر واقعیت این فرهنگ را درک کنید و ببینید که به چه شکل بی‌سابقه‌ای، دست به وحشی‌گری می‌زند. و به چه شکل بی‌سابقه‌ای سلاح‌های پر زرق و برق را در کف همین وحشی‌گری‌ها می‌گذارد و اراده کرده که همه‌ی امکانات بالقوه‌ای را که برای تعالی بشر وجود دارد محو و نابود کند، در آن صورت متوجه خواهید شد چه موانع عمیقی وجود دارند که نمی‌گذارند پا را

از مرحله‌ی دوم زندگی فراتر بگذاریم. فروپاشی‌های عصبی، شیزوفرنی، شیوع ناگهانی بیماری بدگمانی، اعتیاد به مواد مخدر و ماجراهای عاشقانه‌ی بی‌سروته، همه نشانه‌ی آن است که با چه اشتیاقی می‌خواهیم از مخمصه‌ی مرحله‌ی دوم فرار کنیم. تمام این سرخوردگی‌ها و شور و شوق‌ها، نشانه‌ی نوعی نیاز ناشناخته و پنهان است برای آنکه از زندانی که دنیای مدرن برای ما ساخته فرار کنیم، از این اردوگاه اسیران عقل و منطق در بحبوحه‌ی این بی‌خدایی عالمگیر، دستاورد تکنولوژی برتر.

حالا اگر ما را از مرحله‌ی دوم به مرحله‌ی سوم ببرند، چه اتفاقی می‌افتد؟ این کار در اکثر موارد، نتیجه‌ای جز فروپاشی عصبی ندارد. اگر بخت یار ما باشد، این فروپاشی از همان آغاز اتفاق می‌افتد، چراکه درد و رنج دوران کودکی، یا تضاد دردناک بین من درون و جهان بیرون، چنان شدید خواهد بود که یا دغدغه‌ی خودکشی دمی ما را آسوده نمی‌گذارد یا عملاً ناچار می‌شویم با همه‌ی حقایق زندگی خود روبه‌رو شویم. فاجعه آنجاست که چنین چیزی اتفاق نیفتد. زمانی که آدم‌ها بی‌اختیار یا به مرحله‌ی میانسالی بگذارند و بحران میانسالی ناگهان گریبان آن‌ها را بگیرد و به این نتیجه برسند که در زندگی کاری کارستان انجام نداده‌اند، چیزی ننوشته‌اند که حرفی برای گفتن داشته باشد و از تراوشات چیزی که به خیال خود آن را ذهن خود تصور می‌کنند، یک کلمه حرف حساب بر زبان آنها جاری نشده است. شرایط وحشتناکی است. اما در هر صورت این فرهنگ، برای اکثر قریب به اتفاق ما آدم‌ها دست‌پختی جز این ندارد: یک فروپاشی عصبی کامل و تمام‌عیار، اما دیر هنگام و در نتیجه بی‌فایده.

بنابراین، بهترین آرزوی من برای شما این است که این فروپاشی در دوره‌ی جوانی برای شما اتفاق بیفتد... تصور می‌کنم بهترین حالت این است که تلاش کنید این قضیه در واپسین روزهای سال‌های بیست تا سی زندگی برای شما اتفاق بیفتد و ادامه پیدا کند. در واقع آن‌قدر ادامه پیدا کند که در نهایت ناچار شوید با جدیت تمام و با جان و دل، پا در راه جست‌وجو بگذارید و به دنبال حقیقت از جنس و جنمی دیگر بگردید. اینجاست که پا به مرحله‌ی سوم این سیر و سلوک خواهید گذاشت.

گاه پیش می‌آید که مرحله‌ی سوم با یک سلسله مکاشفه، با مجموعه‌ای از رؤیاهای پی‌درپی شروع می‌شود که به دلیل شدت و عمق و حالت غریبی که دارد، نمی‌توانیم انکارش کنیم. و بعید نیست این مرحله با یک دیدار غریب و غیر منتظره شروع شود. اگر بخت یار ما باشد. این دیدار با کسی دست خواهد داد مثل شمس یا رامانا ماهارشی^۱. این لحظه، لحظه‌ی وحشت، یکه خوردن و جذبه و سرمستی است، چراکه حضور مجسم یک انسان در برابر ما، به ما می‌گوید، همه‌ی

ادراک ما از جهان، ماهیت بشر و ماهیت حقیقت، چیزی جز داستان پردازی‌ها ابلهانه‌ی نفس کاذب ما نبوده است. جهان و هرچه در اوست، به تمامی در برابر ما فرومی‌ریزد و رنگ می‌بازد و امکان غریب و نوظهوری در برابر ما رخ نشان می‌دهد که تا عمق جان ما را مبهوت و متحیر می‌کند، امکانی که کلمات هرگز از عهده‌ی وصفش برنیامده‌اند. حتا بزرگ‌ترین شاعران عارف، از عهده‌ی توصیف این امکان که چیزی نیست جز تجلی ذات حضرت باری تعالی در تجربه‌ی حیات بشر، بر نمی‌آیند. و ما تجلی حقیقت را در برابر خود و در وجود انسانی می‌بینیم که با انواع نشانه‌ها و قدرت‌های وجودی خویش ثابت می‌کند که از حقیقتی الهی برخوردار است، حقیقتی که ما پیش از این، حتا تصورش را هم به ذهن خود راه نمی‌دادیم. سپس نوبت آن است که پا در گردباد تحولی عمیق و الهی بگذاریم. رنج و عذاب این نفس کاذب، در مقایسه با رنج و عذاب روح ناچیز است. رنج و عذاب نفس کاذب به ملودرام‌های حقیر و پیش‌پاافتاده‌ی تماشاخانه‌های مبتذل شباهت دارد؛ حال آنکه مصائب روح، در صحنه‌ی بی‌کران تماشاخانه‌ی الهی اجرا می‌شود و آینه‌وار نبردی را نشان می‌دهد که میان خیر و شر جریان دارد، نبرد به‌خاطر غلبه‌ی آن «نور ازلی» در این ساحت و در بُعد مادی جهان. در نتیجه این رنج و عذاب هراس‌آورتر، پردامنه‌تر، پرشکوه‌تر و آرمانی‌تر از حد تصور ما آدمیان است و تنها زمانی آن را لمس می‌کنیم که در گردباد شعله‌های آتش آن گرفتار شویم.

اتفاقی که در مرحله‌ی سوم می‌افتد. این است که نفس کاذب، زنده زنده در آتش می‌سوزد. این خویشتن دروغین به مضحکه و ریشخند گرفته می‌شود، رنجیده‌خاطر می‌شود، افشا می‌شود، آن هم به مدد خلسه‌های مکاشفه‌آمیز، رؤیاها، لحظه‌های غیرقابل تردید بصیرتی ویرانگر، شادی‌های عظیم و حرمان‌های عظیم، رسوخ ناگهانی به اعماق همه‌ی رنج‌ها و همه‌ی شادی‌های این جهان، قدم زدن در خیابان و ناگهان رسوخ در وجود گلی در جدول حاشیه‌ی خیابان، در وجود زنی سالخورده که در برابر ما ایستاده است و در شیشه‌ی جلو اتومبیلی در حال عبور و همه‌ی این‌ها بدون هیچ واسطه‌ای، بدون هیچ حجابی. از دیگر نشانه‌های مرحله سوم این است که بساط همه‌ی بازی‌هایی که بازار مرحله‌ی دوم را گرم نگه داشته بود، برچیده می‌شود. اگر نویسنده باشی، سکوت پیشه می‌کنی. اگر بازیگر باشی، حس می‌کنی که از بازی تو بوی ابتذال و بلاهت به مشام می‌رسد. اگر استاد دانشگاه باشی، تک‌تک واژه‌های بی‌روح و ملال‌انگیزی که بر زبان جاری می‌شود، به معنای واقعی کلمه به پروانه‌های مرده شباهت پیدا می‌کنند. همه‌چیز تمام و کمال برملا می‌شود. در این مرحله، نفس کاذب دستش از همه‌جا کوتاه می‌شود تا نفس‌های آخر را بکشد. تمام مخفی‌گاه‌های او به شکلی دردناک، افشا و محو و نابود می‌شوند.

اما در گرماگرم این تخریب و نابودی بی‌رحمانه و غالباً مضحک و به‌طور همزمان، «نور الهی»

از افق ذهن طلوع می کند و به مدد این نور که خیر و سعادت و آرامش و بیداری است، معرفتی بی چون و چرا و خدشه ناپذیر پا به عرصه ی وجود می گذارد. بدون شک این تحول به سرعت اتفاق نمی افتد و اصلاً چنین چیزی امکان ندارد. این فرایند به شکلی ناگهانی، در شرایطی متلاطم، در آزمون مصائب و در هزارتوی موقعیت ها شکل می گیرد و اغلب با انواع دیگری از فروپاشی ها، وسوسه ها، یا ناامیدی ها همراه است، به گونه ای که جوینده ای که تجربه ی تحول را از سر می گذارند، باید به شیوه ی خاص خود و به لحاظ شخصیت فردی خود، آن را تجربه کند. نادرند افرادی که مرحله ی سوم را تا به آخر از سر بگذرانند. چراکه لازمه - تکرار می کنم - لازمه ی ورود به مرحله ی سوم، تسلیم محض به آن مقصد اعلی است. باید در این مرحله خود را یکسره به آن محبوب ازلی واگذار کنیم. باید به قدرت الهی آن برترین مولا، ایمان مطلق داشته باشیم، چراکه هیچ چیز جز این ایمان نمی تواند در به سلامت گذشتن از مصائب این مرحله به ما کمک کند. ما اینک قدم به عرصه ی کاملاً جدیدی گذاشته ایم که از آن هیچ شناختی نداریم. این عرصه فراخ تر، عظیم تر، باشکوه تر و هولناک تر از آن است که ذهن نفس پرست ما حتا تصور آن را به خود راه دهد. در این عرصه ی کاملاً نوظهور، که بی نهایت جنون آمیز و فرساینده و کاملاً غریب و ناآشناست، تنها پناه ما مرشدی الهی است که تا جان در بدن داریم، دستان او را بی چون و چرا بگیریم و رها نکنیم. اگر دست آن «محبوب» را در عین فروتنی بگیریم و خود را به او واگذار نکنیم، از صخره های ذهن عقل اندیش به زیر می افتمیم و بر تخته سنگ های قعر پرتگاه، از هم متلاشی می شویم. این متلاشی شدن می تواند اشکال دردناکی به خود بگیرد: جنون، شیزوفرنی به معنای واقعی کلمه و حتا خودبزرگ بینی مفرط، چراکه تجربه های مرحله ی سوم ممکن است چنین تصویری در ذهن ما ایجاد کند که به کمال دست پیدا کرده ایم و لاجرم خود را با عیسی مسیح و بودا برابر بدانیم. جهان غرب در حال حاضر مملو از آدم هایی است که بین تجربه های معنوی مرحله ی سوم زندگی خود با غایت سیر و سلوک، با مرحله ی اشراق، تفاوتی قائل نمی شوند. این تصور باطل است، از سر گذراندن این تجربه ها در گردباد آتش مرحله ی سوم، تازه آغاز راه است. کمتر کسی پیدا می شود که خود را به پایان مرحله ی سوم برساند، چون کمیاب اند آدم هایی که تاب تحمل سختی ها را داشته باشند. این یک واقعیت است. چه کسی حاضر است همه چیز خود را فدای آن «محبوب» کند؟ چه کسی حاضر است از همه ی عرصه های حیات خود، از جمله نهایی ترین رازها، لذت بخش ترین هرزه جویی ها، پر زرق و برق ترین تجملات و گرمی ترین آرزوهای خود چشم پوشی کند و دل به نگاهی بسپارد که به شکل و صف ناپذیری تیزبین است. و متعلق به پروردگاری است که «نور مطلق» است؟

چه کسی حاضر است همت کند و هر لحظه از روزهای زندگی اش را، هر دمی را که فرو

می‌برد، هر اندیشه‌ای را که در سر دارد، وقف آن «نور مطلق» کند؟ دگرگونی وجود، تکلیفی است عظیم، بی‌اندازه زیبا و دلنشین و بی‌نهایت دشوار.

مرحله‌ی سوم، با رؤیت بی‌واسطه‌ی سرشت آن «حقیقت برتر» و سرشت الهی «نفس بشری» به پایان می‌رسد، و این نکته‌ای است که مکاتب عرفانی، همه درمورد آن اتفاق نظر دارند. این یعنی رؤیت بی‌واسطه‌ی «نور الهی» به شیوه‌ای طبیعی، عادی و مداوم. اینک می‌دانی که تو و آن «نور» به هم در آمیخته و یگانه شده‌اید و هر لحظه که حواس خود را متمرکز یا آرامش را بر وجود خود مسلط کنی، نور الهی، به معنای واقعی کلمه، بر تو ظاهر می‌شود؛ این نور، سپید و بی‌رنگ است و همه‌چیز در آن به تجلی درآمده است. این نور، نور شعور الهی است، نور نفس وجود است و در پایان مرحله‌ی سوم، این نور برای همیشه از افق طلوع می‌کند. دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند بر این نور سایه بیفکند. این حیرت‌انگیزترین لحظه‌ی عمر، بی‌هیاهو شکل می‌گیرد، در یک چشم به هم زدن اتفاق می‌افتد و تو ناگهان درمی‌یابی که به جهان بیرون نظر نمی‌کنی، بلکه به درون می‌نگری و تمام دیوارهای حائل بین تو و جهان هستی، بین تو و جهان هستی و دیگران، بین تو و جهان هستی و دیگران و آن «نور مطلق»، از میان رفته است. این یک تجربه‌ی شهودی است. اما این پایان راه نیست. تصور می‌کنم در این لحظه از تاریخ فرهنگ بشری، روشن کردن این نکته اهمیت دارد که این درک شهودی با اشراق تفاوت دارد. مرحله‌ی سوم با این درک شهودی، با طلوع نور الهی، به پایان می‌رسد. و به همراه آن مرحله‌ی یقین به جهان غیب آغاز می‌شود. اما این تازه سرآغاز مرحله‌ای است که اهمیت آن از مراحل دیگر بیشتر است. مرحله‌ی چهارم، رنج‌های نامشهود خاص خود را به همراه دارد، اما خوشبختانه در این محله عنصر دیگری قدم به عرصه می‌گذارد که تنها می‌توان آن را چنین توصیف کرد؛ حس فراگیر طنز و طرب.

در مرحله‌ی چهارم، شسکی برای تو باقی نمی‌ماند که رنج‌های شخصی، خیال باطلی بیش نیست و این نفس کاذب است که مدام تو را وسوسه می‌کند به سازی جدید برقصی. تو این نکته را درک می‌کنی. بعید نیست که اوهام و آرزوها بارها و بارها تو را در دام خود اسیر کنند و تو به خفت و خواری تن در دهی، اما ماهیت این بازی آن‌چنان آشکار است و این وهم و خیال چنان صریح و روشن که حتا در گرماگرم سقوط نیز لب به خنده می‌گشایی. حس طنز و طرب در وجود تو چندان عظیم است که در عبور از آزمون‌های دشوار و گوناگون مرحله‌ی چهارم، دست تو را می‌گیرد. مرحله‌ی چهارم، مرحله‌ی درآمیختن و یگانه شدن نفس الهی و نفس بشری، مرحله‌ی یگانه شدن مطلق با نسبی است، و این وحدت سرانجام باید در ذره ذره‌ی وجود من و تو رسوخ کند. و این به معنای اعتلای تجربه‌ی تمام‌عیار انسانی تا مرتبه‌ی «نور الهی» است و فرصت دادن به هبوط آن نور و رسوخ آن در جسم، قلب و ذهن و آن‌گاه فرصت دادن به قلب،

ذهن و جسم تا در پرتو این نور جاودانه به برگ و بار بنشینند.

پس نکته‌ی اصلی مرحله‌ی چهارم، این فرایند عظیم یگانه شدن با محبوب است که معمولاً بعد از سال‌ها تلاش و تقلا تحقق پیدا می‌کند. مردم درباره‌ی حالت اشراق بودا در سن سی و شش سالگی حرف می‌زنند و تصور می‌کنند که او در تمام پنجاه سال بعد عمر خود به گشت و گذار مشغول بود و مردم را از تعالیم حیرت‌انگیز خود بهره‌مند می‌کرد. من باور نمی‌کنم حالت اشراق بودا در سن سی و شش سالگی به کمال دورانی بوده باشد که او دقیقاً در پایان عمر خود بود و به مرحله‌ی پری نیروانا^۱ گام گذاشت. به اعتقاد من تجربه‌ی اشراقی او در بودگایا، در مسیر گشت و گذار او همه‌ی اشکال و صور حیات و هستی را به خود گرفت و اینکه در وجود او نوعی اشراق چند وجهی وجود داشت که به تدریج رشد کرد و نیرو گرفت. بودا دقیقاً تا آخرین لحظه‌ی عمر، در دشت و دمن‌های اشراق سفر می‌کرد. روزی یکی از پیشوایان تبت به من گفت: «پیشوایی که به مرحله‌ی اشراق رسیده باشد، می‌تواند در عرض یک دقیقه مسافتی را طی کند بیشتر از مسافتی که مردم در عرض ۱۴۴۰۰۰ سال عمر طی می‌کنند.» علت این است که حالت اشراق حالت انبساط تا بی‌نهایت و حالت پذیرندگی نور تا بی‌نهایت است؛ ذهنی که در قلمرو اشراق سیر می‌کند، بی‌وقفه در حال انفجار است و جاودانه بسط پیدا می‌کند. مرغ معرفت^۲ رها شده از محبس خویشتن دروغین، آزاد است تا آنجا که دلش می‌خواهد پرواز کند تا به عرصه‌ی نور برسد، به رؤیتی از پس رؤیت دیگر و به استحال‌ای از پس استحال‌های دیگر.

در مورد این چند مرحله، تا حدودی وارد جزئیات شدم، چراکه مولانا در زندگی خود این مراحل را تا به غایت پشت سر گذاشت. اعتقاد من این است که او در طول زندگی خود، تمام تجربه‌های ممکن حیات را از سر گذراند و این توانایی را داشت که در تنگنای ناگزیر محدودیت زبان - محدودیتی که آن را عمیقاً درک می‌کرد - موشکافانه و در نهایت زیبایی، همه‌ی تجربه‌های این مراحل را از آغاز تا پایان برای ما بازگو کند و با زبان اشاره، بارها و بارها، ما را به عرصه‌ی باشکوه و ناشناختنی فراسوی این تجربه‌ها دعوت کند. زندگی مولانا در سی سال آخر حیات، زندگی یک انسان روشن ضمیر بود، زندگی مرشدی الهی بود که وجودش الهی شده و مدام در کار متحول کردن خویشتن بود. و آثاری که او از خود به یادگار گذاشت، از قدرت مقدس کشف بی‌واسطه‌ی راز برخوردارند و این تنها از عهده‌ی کسی برمی‌آید که نه تنها وجودش در آتش عشق الهی سوخته، بلکه خود به آن «آتش» مبدل شده است. او خود می‌گوید:

۱. Parinirvana؛ در بودیسم، نیروانای نهایی است که در وقت مرگ جسمانی کسی اتفاق می‌افتد که به مرحله‌ی بیداری کامل رسیده باشد.

۲. Bodhgaya؛ شهری در ناحیه‌ی Gaya از ایالت Biha. به این دلیل که محل نائل شدن بودا به نیروانا یا اشراق بوده، شهرت پیدا کرده است.

در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین
چون بهار من بیاید، بردمد اسرار من

اینک فصل بهار شکفتن برای مولانا فرارسیده است. ما اینک در چنین فصلی زندگی می‌کنیم؛ عصری آخرالزمانی که توأمان عصر نوزایی است. و هیچ‌کس نیست که بتواند از ما با ما شورانگیزتر از این شاعر سخن بگوید؟ شاعری که بیش از دیگران عصر آخرالزمانی و نوزایی را توأمان در وجود خود تجربه کرد؛ چیزی که نوع بشر در عصر حاضر به آن احتیاج دارد، دین و مذهب تازه و عقاید جزمی تازه نیست، بشر به وجود افرادی نیاز دارد که به حقیقت و جلال و جبروت الهی شهادت دهند، آن عاشقان خداوند و جهان او که قادرند به صراحت تمام از عشق خود سخن بگویند و ما را به سوی آتشی هدایت کنند که در عمق وجود ما شعله می‌کشد. مولانا سرآمد شهادت‌دهندگان به وجود این آتش است، و هرکس که خود را به جادوی هیبت‌انگیز کلمات او بسپارد و دریچه‌ی قلب مشتاقش را به روی او بگشاید، کلمات شاعر او را تا عمق حقیقت همراه خود خواهد برد.

شاعر خود می‌گوید:

لیک ما را چو بجویی سوی شادی‌ها جو
که مقیمان خوش‌آباد جهان شادیم

و در جایی دیگر:

مهر پاکان در میان جانشان
دل مده الا به مهر دلخوشان
کوی نو میدی مرو، امیدهاست
سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست

مولانا جلال‌الدین محمد مولوی در خاندانی برجسته از عالمان دین، در ششم ربیع‌الاول سال ۶۰۴ هجری قمری، مطابق با ۳۰ سپتامبر ۱۲۰۷ در بلخ، یکی از شهرهای خراسان (که اینک در خاک افغانستان است) زاده شد. پدرش، بهاء‌الدین ولد، که معاصرانش او را «سلطان العلماء» لقب داده بودند، از علمای پرآوازه‌ی دین و صوفی و عارفی بود که شجاعت، صداقت، صفای